

شرط که فراخوانده شوند! رفراندوم انقراض سلطنت و برپائی جمهوریت در پیش بود. رهبران نهضت آزادی و جبهه ملی، شانه به شانه هم، برای برپائی دولت گام بر می داشتند. "حسن نزیه"، رئیس منتخب کانون وکلای ایران، که از سال ۵۶ تا بهمن ۵۷ پیش از دیگران در ستایش از قانون و قانونمداری سخن گفته بود، اکنون بتدریج کلامش سسکته های ملاپم حکومتی داشت!

رهبران مجاهدین خلق، خود را اگر نه تمام حاکمیت، حداقل، بخش محق آن می دانستند؛ فدائی‌ها در اطراف خیابان میکده (ساختمان ساواک تهران) و در دانشگاه تهران، به امید قدرت، گلوی تفنگ‌هایشان را در مشت می فشردند. حزب توده ایران در تدارک فعالیت علنی و قانونی خود بود. "به آذین"، که در تمام دوران پس از کودتای ۲۸ مرداد مطرح‌ترین چهره چپ و توده‌ای ایران بود و ۱۰ شب شعر در کانون "گوته" را با استادی رهبری کرده بود، حالا نیم گام به جلو، در تدارک کسب مجوز قانونی فعالیت دمکراتیک اساسنامه ای را فراهم ساخته بود که بیشتر به یک مانیفست می‌مانست!

نخستین دیدار میان دو نسل از توده ای، در دانشکده حقوق دانشگاه تهران ممکن شد. "سیاوش کسرائی"، که در آرزوی چنین لحظاتی، انتظاری ۲۵ ساله را پشت سر گذاشته بود، شانه به شانه "به آذین" این دیدار را هدایت می کرد.

وقتی افسران ۲۵ سال زندان کشیده از میان جمعیتی که سالن دانشکده حقوق را لبریز کرده بودند، برخاستند تا در کنار به آذین و سیاوش کسرائی و در مقابل مشتاقان دیدارشان بایستند، شعار "دروود بر توده ای" در فضا طنین افکن شد.

شادی شلتوکی، شادی پنج نفره بود؛ باقرزاده هنوز به کت چهارخانه ای که به تنش کرده بودند عادت نکرده بود و شانه‌هایش را مدام زیر آن جابجا می کرد. ذوالقدر و حجری که در کنار هم ایستاده بودند، چند بار دست‌هایشان را در هم گره کرده و به نشانه پیروزی و استواری بالا بردند. عموئی که هنوز در هیات ستوان یک توپخانه ارتش، بلند قامت‌تر از بقیه بود، گهگاه آهسته زیر گوش سیاوش کسرائی جمله‌ای کوتاه را زمزمه می کرد و سپس با همان آهستگی و کوتاهی با هم بندهای ۲۵ ساله اش صحبت می کرد. کی‌منش عینکی تیره بر چشم داشت و در کنار علی خاوری که کت و شلواوری لاجوردی رنگ و قدیمی برتن داشت و عینک شیشه سفیدش را هر چند دقیقه یکبار با انگشت کف دست راستش در انتهای بینی‌اش محکم می‌کرد ایستاده بود. شادی به آذین را، که کت و شلواوری طوسی رنگ برتن داشت و آستین خالی دست‌چپش را در جیب کت اطو کشیده‌اش فرو کرده بود، تنها می‌شد از غرور کتمان ناپذیرش حدس زد!

روی بام ساختمان مجاور سالن دانشکده حقوق، گروه چند نفره‌ای که هاتفی سازمان داده بود، امنیت سالن را برعهده داشتند. پلنوم ۱۶ حزب توده ایران، در آلمان دمکراتیک برگزار شده و برخی تصمیمات آن بوسیله کیانوری، که حالا دیگر با جسارت به برلن غربی آمده و با تهران تماس تلفنی می گرفت، ابلاغ می شد. توده‌های‌ها، شانه به شانه مردم ایران، یک انقلاب عظیم را پشت سر گذاشته بودند. انقلابی که هنوز سرنوشت نهائی آن در گرو حوادث بزرگی بود که در پیش بود.



مهاجرین بعد از کودتای ۲۸ مرداد، از امریکا و اروپا، با پروازهای مختلف به تهران می‌رسیدند. در دو سوی سالن استقبال و محوطه ورود مسافران فرودگاه مهرآباد تهران چشم‌ها بدنبال نگاه آشنا می‌گشتند. آنها که در جوانی رفته بودند، حالا با موهای سپید باز می‌گشتند و آنها که پا به سن تن به مهاجرت سپرده بودند با قامتی شکسته و چهره‌ای شکسته‌تر.

شماری توده‌ای رفته بودند و حالا، سه جهانی باز می‌گشتند، برخی از تونل پر پیچ و خم کنفدراسیون عبور کرده بودند و سرانجام، این دوره از عمر خود را به دفتر خاطرات پر هیاهوی اختلاف چین و شوروی سپرده بودند. از میلیون، اگر مهاجری در اروپا و امریکا باقی مانده بود، جلوتر و آسوده خاطرتر از مهاجرین چپ به وطن بازگشته بودند. کریم

**بخش‌های دیگری از یاد مانده‌های
"رحمان هاتفی" - حیدر مهرگان -
به مناسبت سالگرد شهادت وی!**

شکوفه‌ای در فصل دوست‌داشتن!

**حفظ و حراست از انقلاب
وظیفه‌ای که تاریخ به عهده
حزب توده ایران گذاشته بود**

۱- از مقدمه بر دیوان حافظ شاملوتا دیدار با شاملو در لندن!

۲- مرد بلندبالائی بنام "جواد"، که در قامت یک "عمر" با هاتفی رفیق شد!

۳- منوچهر بهزادی، وقتی "مردم"، ارگان مرکزی حزب توده ایران را تحویل هاتفی داد، طی ۲ سال، باندازه ۱۰ سال پیر شده بود.

۴- نخستین دیدار توده‌ای‌ها با افسران توده‌ای و نخستین اعلامیه کمیته مرکزی حزب توده ایران در داخل کشور!

رحمان هاتفی، روزنامه‌نگار برجسته، سردبیر روزنامه کیهان در دوران انقلاب، بنیانگذار سازمان حزبی "نوید" و عضو هیات سیاسی حزب توده ایران، در یورش دوم به حزب توده ایران دستگیر شد و سر از زندان "توحید" کمیته مشترک ضد خرابکاری ساواک شاهنشاهی- درآورد. در فاصله ۷ اردیبهشت ۶۲ تا ۱۹ تیرماه همین سال زیر سخت‌ترین شکنجه‌ها قرار گرفت و به شهادت رسید. شهادت او، نه فقط برای حزب توده ایران یک ضایعه جبران ناپذیر بود، بلکه برای جامعه مطبوعاتی ایران نیز ضربه‌ای بزرگ و جبران ناپذیر بود.

راه‌توده، تاکنون و به مناسبت‌های مختلف - از جمله سالگردهای شهادت او - بخش‌هایی از یادمانده‌های وی را منتشر کرده و در آینده نیز چنین خواهد کرد. یاد او، مانند یاد همه شهدای حزب توده ایران تنها در سالگرد شهادت آنها زنده نیست، بلکه در سیاست، مشی و لحظه به لحظه حیات حزب توده ایران زنده‌است.

بهار ۵۸ در راه بود. سرود بهاران خجسته باد" همچنان، بانگ رسای انقلاب پیروز بود. مردم باز هم به خیابان‌ها می آمدند، اما، به آن

و بعد، ابتدا یکی یکی را در آغوش کشید و بوسید و سپس خودش را معرفی کرد: من فرج الله میزانی‌ام. همان جوانشیر خودمان. اما فقط بگید: رفیق جواد!

این، سرآغاز صمیمانه‌ترین، رفیقانه‌ترین و در عین حال، عارفانه‌ترین مناسباتی بود که بعدها بین هاتفی و جوانشیر برقرار شد. صبح روز بعد از استقرار در خانه‌ای که برای مرد بلند بالا در نظر گرفته شده بود، او که به قرارهای خیابانی از دوران ارتباط با خسرو روزبه و حلقه سازمانی او عادت داشت، در پارک ملت نخستین دیدار حزبی و رسمی را با هاتفی انجام داد. هاتفی بر ضرورت فعالیت علنی هر چه سریعتر حزب پای فشرد و اینکه باید رهبری حزب بپذیرد که مهاجرت خاتمه یافته‌است و همه چیز در اینجا تعیین می‌شود.

مرد بلند بالا که بدقت به حرف‌های هاتفی گوش می‌داد، تکه کاغذی را از جیبش بیرون آورد و خودکار آبی رنگی را، که هاتفی به عادت همیشگی در دستش داشت از او گرفت و خطاب به هاتفی گفت: - من هم با تو موافقم. نه تنها موافقم، بلکه هم عقیده‌ام. بگذار برای آنکه خیالت راحت شود، از اختیاری که دارم استفاده کنم. و با خنده و با اشاره به پذیرفته شدن هاتفی به عضویت کمیته مرکزی در پلنوم ۱۶ اضافه کرد:

- تازه! دو عضو کمیته مرکزی هم که در کنار من حضور دارند. اگر خواستم خلاف بکنم می‌توانم دستم را بگیرند!

هاتفی بر حسب عادت، ته مانده خنده‌اش را با بندهای بالائی چهار انگشت دست راستش، از روی لبهایش پاک کرد و پشت دست مرد بلند بالا ایستاد تا ببیند او چه می‌خواهد بنویسد.

مرد بلند بالا، که جملات را بسیار ریز و بدون نقطه می‌نوشت، در چند خط، خطاب به مردم ایران، حضور رهبری حزب توده ایران در داخل کشور و فعالیت علنی و برآمده از قانون انقلاب آن را اعلام داشت و بعد از آنکه در پایان آن نوشت "تهران - کمیته مرکزی حزب توده ایران". اعلامیه را بدست هاتفی داد و با شوخی گفت:

- ببینم چقدر خرت می‌ره که این اعلامیه را در روزنامه‌ها چاپ کنی! هاتفی کاغذ را گرفت، تا کرد و گذاشت در جیبش. زیاد راضی نبود! مرد بلند بالا که شوخ طبعی و صمیمیت در مناسبات را در هیچ شرایطی از دست نمی‌داد، خطاب به هاتفی گفت:

- دیگه چیه؟ چرا لب ورچیدی؟ هاتفی گفت:

- ما خودمان مگر چلاقیم روزنامه منتشر کنیم؟ مرد بلند بالا گفت:

- تو کاغذ و چاپخانه‌اش را پیدا کن، من اختیارش را دارم. موافقم، بالالله! معطل چی هستی؟ همین حالا هر کی بره دنبال کار روزنامه ارگان. من سرمقاله را می‌نویسم، درباره پلنوم ۱۶ و مصوبات آن و ارزیابی حزب ما نسبت به انقلاب. خودت هم که اوستائی، بقیه‌اش را بنویس. فقط کوتاه، فشرده و بدون حاشیه باید نوشت، صفت و توصیف لازم نیست. مطالب ارگان مرکزی حزب، باید اینطوری منتشر شود! قرارمان فردا صبح، خانه‌ای که من فعلاً زندگی می‌کنم. اون اعلامیه کمیته مرکزی را هم اول بده روزنامه‌های دیگر چاپ کنند، وقت را نباید از دست داد!

برای هاتفی، این مطلوب‌ترین و صمیمانه‌ترین مناسبات حزبی بود: تصمیم، تشویق و تحرک در قلب حوادث!

این مناسبات صمیمانه، بین هاتفی و جوانشیر همچنان ادامه یافت و بر سر هر گذرگاهی بر عمق و وسعت آن افزوده شد. گویی چند ده سال با یکدیگر کاری کرده بودند. جمله به جمله و گام به گام یکدیگر را یاری می‌دادند. وقتی منوچهر بهزادی، چند روز بعد از آنشب انتظار به تهران رسید و پوشه مقالات و مطالب "مردم"، ارگان مرکزی حزب توده ایران را از مرد بلند بالا تحویل گرفت تا ادامه کار را پی بگیرد، نوبت به زیر و رو کردن یادداشت‌های دوران مهاجرت جوانشیر رسید. مهاجرتی که همه رهبران به میهن بازگشته از آن با نفرت یاد می‌کردند. هاتفی، بی آنکه خود مهاجر سیاسی بوده‌باشد، از بودن در غربت و بیگانگی با جامعه وحشت داشت.

سنجایی، داریوش فروهر و مهدی بازرگان که در پاریس با آیت الله خمینی بیعت کردند، آنها چمدان‌های خود را بستند.

در فاصله دیدار توده‌ای‌ها با افسران حزب توده ایران در سالن دانشکده حقوق دانشگاه تهران، که سمپات‌های سازمان چریک‌های فدائی خلق نیز با ترشروئی و رقابت چند ردیف از صندلی آن را پر کرده بودند، تا شب‌های پایان انتظار و بازگشت مهاجرین سیاسی، مردم انقلابی ایران، رویدادی عظیم و تاریخی را پشت سر گذاشته بودند: سرنگونی نظام شاهنشاهی!



جوانشیر را هاتفی در هیچ یک از چند سفری که پیش از پیروزی انقلاب به برلن شرقی کرده بود، ندیده بود. کیانوری پس از برپائی پلنوم ۱۶ در گفتگوی تلفنی کوتاه خود با هاتفی و در پاسخ به پافشاری هاتفی برای سرعت بخشیدن به کار بازگشت رهبری حزب توده ایران به میهن، تنها این جمله کوتاه را گفته بود: «جانشین من بزودی می‌آید!»

او نام کسی را بعنوان جانشین خود نبرده بود و به همین دلیل حدس و گمان‌ها پیرامون ورود "منوچهر بهزادی" بود، که چهره‌اش آشنا بود و نه جوانشیر که تا آن لحظه چهره‌اش نا آشنا.

آنشب، در آن هیاهوی آشک و شادی و دیدار، در پشت مرزهای شیشه‌ای دو سالن "مستقبلین" و "مسافرین"، به گفته کیانوری، جانشین او به ایران وارد می‌شد. او نخستین عضو ارشد رهبری حزب توده ایران بود که از مهاجرت به ایران باز می‌گشت تا دور جدید فعالیت حزب در داخل کشور را سازمان بدهد.

پروازها یکی بعد از دیگری بر باند فرودگاه مهرآباد می‌نشستند و مسافرین آن‌ها خود را به پشت مرزهای دو سالن رسانده و آشنایان را جستجو می‌کردند، اما منوچهر بهزادی در میان هیچ یک از آنها نبود!

ساعت از نیمه شب که گذشت، تعداد پروازها کم و سالن انتظار نیز بتدریج خالی شد. هر چه سالن خالی‌تر شد، قامت کشیدن و چهره جستجوگر مردی که، از ابتدای شب تا حال، با پالتوی ماهوتی و شکلاتی رنگش، گهگاه و در حال قدم زدن در سالن دیده می‌شد، بیشتر شد. یک سر و گردن از بسیاری از آنها که در سالن بودند، بلندتر بود. شباهتی به منوچهر بهزادی که هاتفی منتظر بازگشتش بود، نداشت!

ساعت از یک بامداد که گذشت، بلندگوی فرودگاه مهرآباد اعلام کرد که تا ساعت ۵ صبح هیچ پروازی از اروپا در فرودگاه مهرآباد نخواهد نشست. انتظار ناکام به پایان رسیده بود و باید به خانه بازگشت.

وقتی درهای پیکان زرد رنگ بسته شد تا پارکینگ مهرآباد به قصد قلب تهران پشت سر گذاشته شود، مرد بلند قامت که خود را به محوطه پارکینگ رسانده بود چند ضربه کوتاه به شیشه اتومبیل زد. هاتفی شیشه را پائین کشید و مرد بلند قامت پرسید:

- شما به طرف نارمک نمی‌روید؟

هاتفی که احتیاط شرط تغییر ناپذیر فعالیت سیاسی‌اش بود، پاسخ منفی داد و شیشه را بالا کشید! مرد بلند بالا هر کسی می‌توانست باشد جز "منوچهر بهزادی" که به استقبالش رفته بود!



صبح روز بعد، مرد بلند بالا، با همان پالتوی شکلاتی رنگ و ماهوتی‌اش، نبش یکی از خیابان‌های فرعی نارمک سوار همان اتومبیلی شد که شب گذشته نتوانسته بود سوار آن شود. نیمه شب گذشته خود را با آدرسی که در دست داشت، با تاکسی به خانه مهدی پرتوی رسانده بود و اکنون برای دیدار و آشنائی و انتقال به محل استقرارش بر صندلی عقب اتومبیلی نشسته بود که هاتفی در صندلی جلوی آن جای گرفته بود. چند ده متر آنسوتر، مرد بلند بالا، که صمیمانه می‌خندید و ورود غریبانه شب گذشته‌اش به تهران را تعریف می‌کرد، نبش یکی از فرعی‌ها خواهش کرد اتومبیل را پارک کرده و همه پیاده شوند! جای سؤال نبود. وقتی همه سرنشینان اتومبیل پیاده شدند، او پالتو را از تن درآورده و از پنجره در عقب اتومبیل روی صندلی آن انداخت و در حالیکه کودکانه می‌خندید، خطاب به دیگران گفت:

- دیشب هر بلائی سر من آوردید، سر جای خودش، هیچ وقت هم فراموش نخواهد شد، اما "دخلین وار؟". بیاید از اول شروع کنیم!

- مبارزه در ایران است، شعر هم در ایران است، همه چیز در ایران است! من به شما هم توصیه می‌کنم اسیر این خرده‌کاری‌ها در خارج کشور نشوید و بر گردید ایران!
- مثلاً، از شما در ایران چه کاری بر می‌آید که دیگران نمی‌توانند بکنند؟

هاتفی که تلاش بسیار داشت تا وابستگی حزبی‌اش را پنهان نگهدارد، با اشاره به اعتصاب کارگران "چیت ری" که دو شب پیش گزارش آن را تلفنی از تهران دریافت کرده بود، به شاملو گفت:
- الان وقت "ایران‌شهر" نیست، وقت چاپ خبر اعتصاب کارگران چیت ری در کیهان است. من اگر موفق شوم ۵ خط خبر اعتصاب را در کیهان چاپ کنم، بازده تمام دوره ایران‌شهر در خارج به مردم خدمت کرده‌ام. شاملو که شور و سرمستی را یکجا در هاتفی سراغ داشت، دیگر نه چیز پرسید و نه کلامی در باره ایران‌شهر بر زبان آورد. دیدار به پایان رسیده بود.



تابستان ۱۳۷۴، شاملو که برای شعر خوانی به سوئد رفته بود، کارش به یکی از بیمارستان‌های استکهلم کشید. روی تخت، برای اطرافیان خاطراتش را شمارش می‌کرد. از مرتضی و عموها یاد می‌کرد. از ۲۸ مردادی‌هایی که رفتند و داغشان به دل شاملو ماند، از جان به کف‌هایی که در سیاهکل و خیابان‌ها کشته شدند و یا سیانور بلعیدند، از انقلاب و سال‌های بعد از آن، از دوران طولانی روزنامه نگاری ادبی‌اش، از کیهان و چشم‌های صادق و مهربان هاتفی. به او که رسید آهی کشید و با افسوس بسیار گفت: «چقدر حیف شد، چقدر با استعداد و لایق بود»



تدوین کتاب "اسناد و دیدگاه‌ها"

مرد بلند بالا چنان صمیمی، نرم خو و مسلط به مناسبات دوستانه بود، که گوئی در تمام طول سال‌های بعد از کودتای ۲۸ مرداد، هرگز از ایران خارج نشده و به مهاجرت اروپا نرفته‌است. بزودی کارتن‌های حاوی یادداشت برداری‌هایش از تاریخ، حاشیه نویسی‌هایش روی حافظ، کشف مناسبات مردم و دربار شاهان از روی شاهنامه فردوسی و سرانجام، انبوه یادداشت‌هایش روی اسناد حزب توده ایران و نگارش‌های شخصی‌اش در باره رویدادهای پیش و پس از کودتای ۲۸ مرداد از کشور بلغارستان رسید. آنچه رسیده بود، گوشه کوچکی از کار سترگی بود که او در سال‌های سرپرستی رادیو پیک ایران و در حاشیه وقت اندکی که فارغ از کار روزانه‌اش داشت، فراهم آورده بود.

نخستین سرمقاله‌ای که برای نخستین شماره "مردم" ارگان مرکزی حزب توده ایران، پس از پیروزی انقلاب بهمن ۵۷ نوشت، تسلط او را به اوضاع ایران، انقلاب و شیوه نگارش دقیق، علمی و حزبی نشان داد. بسیار سریع می‌نوشت و مقطع. نقطه‌ها را خواننده نوشته‌های او خود باید کشف می‌کرد و سرچایشان می‌گذاشت. او در طول سال‌ها نوشتن و یادداشت برداشتن، برای صرفه جوئی در وقت، فراموشی نقطه‌های لغات و جملات را فرا گرفته بود!

دولت مهندس بازرگان برنامه اقتصادی-سیاسی خود را که مهندس هاشم صباغیان در تهیه آن نقش اصلی را داشت، ارائه داد. سخنگوی دولت موقت انقلاب "مهندس امیر انتظام" جزئیات آن را برای خبرنگاران مطبوعات و رادیو تلویزیون جمهوری تازه تاسیس اسلامی تشریح کرد، مرد بلند بالا که خود مهندس مکانیک از دانشکده فنی دانشگاه تهران بود، بر این برنامه و دیدگاه‌های آن سه مهندس - بازرگان، صباغیان و امیرانتظام - همان شب نقدی مشروح نوشت و صبح زود، پیش از چاپ در روزنامه تازه انتشار "مردم" به هاتفی داد که بخواند و نظر بدهد، هاتفی، که ابتدا از سرعت عمل او متعجب شده بود، بعد از خواندن آن مقاله، مبهور از آن همه سادگی زبان و دقت استدلال، خطاب به جوانشیر گفت:

خطاب به احمد شاملو در لندن:

انتشار چند خط خبر اعتصاب کارگری در مطبوعات، به ماندن در خارج و انتشار "ایران‌شهر" می‌ارزد!

شاملو، فقط شاعر نبود، روزنامه نویسی هم بود. تجربه این کار را هم فراوان داشت. با هاتفی از شورای سردبیری "کتاب هفته" که موسسه کیهان منتشر می‌کرد آشنائی داشت و در دهه ۵۰ و در جمع یاری دهندگان صفحه "هنر و ادب" روزنامه کیهان، با هاتفی بیش از پیش آشنا شده بود.

لیست ۲۴ نفره ممنوع‌القلم‌ها، همزمان با بستن مجلات و انگشت شمار روزنامه‌ها و هفته‌نامه‌ها از سوی دربار و با تأیید شاه تهیه شد. سال ۵۵ و اوج اختناق شاهنشاهی بود. چنان قلع و قمع کرده بودند که "تدین" و "سرهنگ" فردوس، مدیران کل مطبوعات در وزارت اطلاعات و جهانگردی و ساواک شاهنشاهی هم توضیحی چاپلوسانه بر آن نداشتند.

شاملو که جزو مغضوبین بود تصمیم داشت مجله "ایران‌شهر" را به هر قیمت منتشر کند. او در اندیشه و تدارک انتشار "ایران‌شهر" در لندن بود که با خبر شده بود، هاتفی چند هفته‌ای در لندن است.

آن دو که یکدیگر را از سال‌ها پیش می‌شناختند در یکی از رستوران‌های لندن به دیدار هم شتافتند. شاملو غضبناک و شتابزده بود و هاتفی علیرغم سن و سال کمتری که نسبت به شاملو داشت، آرام و بی‌شتاب به گلایه‌ها و پرخاش‌های شاملو به دربار و درباریان گوش می‌داد. هاتفی به تازگی از برلین شرقی و از دیدار رهبران حزبی بازگشته بود، که شاملو پشت به آن کرده بود. در دقایق پایانی این دیدار، هاتفی که بسیاری از گلایه‌ها و خروش‌های شاعرانه شاملو را با احترام بسیاری که نسبت به او داشت تأیید کرده بود، پرسید:

- خوب، بالاخره می‌خواهید چه کنید؟
شاملو که تمام مقدمات پیشنهاد آخر را چیده بود و در انتظار همین سؤال بود گفت:

- می‌خواهم ایران‌شهر را منتشر کنم!

- کجا؟

- همینجا!

- با کی؟

- با کمک همه! همه آنها که ممنوع‌القلم شده‌اند!

هاتفی با مهربانی خندید و خطاب به شاملو گفت:

- فکر نمی‌کنید خیلی از وقت و انرژی شما را بگیرد؟ دهه ۴۰ چنین باری را کس دیگری جز شما نبود که بکشد، اما حالا باری که شما باید بکشید کس دیگری نیست بکشد! شما، حالا دیگر "شاملو" شده‌اید!

شاملو که از این تمجید و دعوت به انصراف جا نخورده بود، با این تصور که هاتفی خود پیش قدم شده و نتیجه‌گیری از این دیدار را آسان ساخته، گفت:

- من، شما را برای سردبیری "ایران‌شهر" در نظر دارم. وقتی شنیدم به لندن آمده‌اید، با خودم گفتم: سردبیری که من در آسمان دنبالش می‌گشتم در زمین پیدا کردم.

هاتفی که انگشت سیب‌هایش را دور فنجان خالی قهوه می‌چرخاند و به جمله‌ای که باید می‌گفت فکر می‌کرد، بالاخره سرش را بلند کرد و چشم در چشم شاملو دوخت. او را شاعر بزرگی می‌شناخت، اما با سیاست و مبارزه‌ای که خود اهل قبیله‌اش بود، دور. گفت:

- از این محبت و اعتمادی که دارید، عمیقاً سپاسگزارم، اما من بر می‌گردم ایران؟

- کی؟

- شاید تا یکی دو هفته دیگر!

- چرا نمی‌مانید تا با هم در اینجا با سانسور مبارزه کنیم؟

بود، بهزادی یک نسخه از اسناد پلنوم ۱۶ را که همراه آورده بود به مرد بلند بالا داد که دوباره خوانی کند. مرد بلند بالا نیز پوشه‌ای زرد رنگ را از اتاقش آورد و روی میز چای، مقابل بهزادی گذاشت و گفت: - "مردم" را از امروز تحویل خودت دادم!

بهزادی، به گونه‌ای که مرد بلند بالا خواست کار را ادامه بدهد که به تعارف شبیه بود. جواد با خنده گفت: - ارگان مرکزی حزب را شعبه کل انتشارات و تبلیغات حزب باید منتشر کند که مسئولیتش را پلنوم بر عهده خودت گذاشته است. من باید به کارهای خودم برسم.

بهزادی در حالیکه لای پوشه را باز می‌کرد پرسید: - کی می‌نویسه؟ کار دست کیه؟ جوانشیر با لبخندی کوتاه و با اشاره به آنها که دور میز نشسته بودند گفت:

- هیات تحریریه‌اش را تحویل نمی‌دهم، اما فعلا تا نویسنده‌هایش بیایند (اشاره به بهرام دانش، ملکه محمدی، نیک‌آئین، نامور، آگاهی، رصدی، کیهان، فرزجی، گلاویژ و ... که همگی سال‌ها همکاران او در رادیو پیک ایران بودند) همین‌ها که اینجا نشسته‌اند کار را می‌چرخانند. بهزادی، که سخن نمی‌گفت مگر با دقت و محاسبه همه جوانب، بقیه سؤال‌هایش را فرو خورد و گذاشت برای دیدارهای خصوصی بعدی. می‌خواست به خانه‌اش برود. کوچه ای بن بست در انتهای امیریه و یا میانه منیریه، بدقت بخاطر نمی‌آورد.

بعد از چند بار بالا و پائین رفتن در طول ۲۰۰ متر از ضلع غربی خیابان منیریه، سرانجام بهزادی درخت قدیمی "توت" کوچکی بن بست را شناخت. بن بست بود به عرض ۸-۷ متر و طول ۳۰-۲۰ متر که چند کوچه دالانی قدیمی و در دار به آن باز می‌شد. کف دستش را به درخت توت چسباند و خود را به آن تکیه داد. آهی کشید و گفت: میوه بهاری ما را این درخت می‌داد! اهل محل اسم کوچکی را گذاشته بودند "کوچه توت دار".

چمدان سنگین و بزرگ را خودش بلند کرد و آن که کوچک‌تر و سبک‌تر بود به هاتفی رسید. وارد یکی از کوچه دره‌های باریک کم عمق شدند. دره‌های دو خانه با فاصله‌ای اندک، روبروی هم باز می‌شدند. در سمت راست خانه پدری بهزادی بود. دانشجوی دانشکده حقوق دانشگاه تهران در دهه ۳۰ که بی‌تاب و بی‌قرار در این بن بست بزرگ شده بود، حالا سالمند و خسته از مهاجرت باز گشته بود.

یک لته از دو لته در خانه باز بود و لته دیگر بسته. بهزادی هاتفی را دعوت به سکوت و ورود به خانه از لای لته باز در کرد. از کف کوچه تا کف حیاط خانه دو پله باید پائین می‌رفتند. فاصله در خانه تا اتاق‌هایی که دست راست حیاط قرار داشتند ۲۰ متر فاصله را بهزادی با عجله و سرعت طی کرد. سرو صدای خروسی که با چند مرغ در حیاط نیمه خاکی و نیم فرش شده با آجرهای فزاقی رها بود، با دیدن تازه واردها بلند شد. بهزادی چمدانش را که گذاشت وسط راهروی دراز و باریکی که دره‌های دو اتاق در آن باز می‌شد، پیرزنی با موهای حنا بسته از داخل یکی از اتاق‌ها بیرون آمد. با صدای خروسی که در حیاط خانه ول بود از ورود مهمانان با خبر شده بود، چشمش درست نمی‌دید و از روبرو شدن با چند تازه واردی که خودشان را تا راهروی متصل به اتاق‌ها رسانده بودند و او را بی‌حجاب دیده بودند دستپاچه شده بود. ابتدا می‌خواست به اتاق باز گردد و حجاب سر کند، اما برای یک لحظه پشیمان شد. سخت راه می‌رفت، پاهایش آشکارا ورم داشت. بین رفتن و ماندن بود که منوچهر را شناخت. چند قدم جلو آمد و چند بار موهای حنا بسته‌اش را با چنگ کند:

- ای وای، خاک بر سرم! توئی؟ چرا نشناختم؟ می‌دونستم آقا تو رو برام می‌آره!

بهزادی، که آن روز، برای دومین بار اشک به چشم‌هایش راه یافته بود، جلو دوید و مادرش را بغل کرد. پیرزن او را بو می‌کرد و می‌بوسید. انتظار ۲۰ و چند ساله به پایان رسیده بود. منوچهر بازگشته بود.

هاتفی خواست چمدان‌ها را جابجا کند. منوچهر خودش پیش دستی کرد و گفت: - تا شلوغ نشده شماها بروید! قرار ما فردا صبح ساعت ۱۰ جلوی درخت توت!

— شما دبیر دوم حزب هستید، اما از نظر من دبیر اول روزنامه‌نگاری سیاسی هم هستید!

مرد بلند بالا را در پلنوم ۱۶، برای کار دیگری در نظر گرفته بودند و با همین هدف نیز پیش از همه به ایران بازگشته بود. سازماندهی حزب.

سردبیری ارگان مرکزی حزب را همین پلنوم برای منوچهر بهزادی تصویب کرده بود، که دقت، انضباط و بقول هاتفی «خط نگهداری او در حزب بی نظیر بود»

یادداشت‌های حزبی مرد بلند بالا بتدریج به خانه هاتفی منتقل شد و پس از چند ماه مطالعه و تبادل نظر، سرانجام کتاب تاریخی "اسناد و دیدگاه‌های حزب توده ایران به کوشش "رحمان هاتفی" بدست چاپ سپرده شد. این دوره کار پیگیر چند ماهه، که اغلب با بحث و تبادل دیدگاه‌ها نیز همراه بود، آن دو را چنان به هم گره زد، که تنها در یورش شبانه دوم به حزب توده ایران توانستند آنها را از هم جدا کنند. آنشب نیز با هم از سفر آذربایجان بازگشته بودند. در غیاب بخش دستگیر شده رهبری حزب توده ایران، کار تجدید سازمان حزب را در انطباق با شرایط جدید پیش می‌بردند که به دام افتادند.



بازگشت منوچهر بهزادی به میهن

منوچهر بهزادی دومین دبیر کمیته مرکزی حزب توده ایران بود که با فاصله‌ای اندک از مرد بلند بالا به ایران بازگشت. او بر خلاف مرد بلند بالا، نه شب، بلکه صبح به ایران رسید. حوالی ساعت ۹ صبح.

مانند همیشه کت و شلواری تمیز و اطو کشیده بر تن داشت. شاید تنها ایرادی که به ظاهر او می‌شد گرفت، گره کراواتش بود که در کشاکش خروج از سالن پرواز و حمل چمدان‌هایش کج شده بود! چهره او برای هاتفی که به استقبال بهزادی رفته بود کاملاً آشنا بود. همدیگر را خیلی زود یافتند. پس از کودتا، وقتی از ایران به مهاجرت رفت یکی از پرشورترین لیدرهای جنبش دانشجویی کشور بود و اکنون با کوله‌باری از تجربه سال‌های جنجال در کنفدراسیون دانشجویی و با موهای جو گندمی به ایران باز می‌گشت. ۵۶ یا ۵۷ ساله. بمحض نشستن روی صندلی عقب اتومبیل، نخستین سؤالش در باره "جواد" بود و اینکه کارها چگونه پیش رفته‌است؟ وقتی شنید چند شماره "مردم" منتشر شده گل از گلش شکفت. هاتفی نمی‌دانست او را باید به کجا برد. مرد بلند بالا هیچکس را در تهران نداشت و باید به خانه‌ای که از قبل پیش بینی شده بود و تعلق به زن و شوهری از اعضای قدیمی حزب توده ایران داشت، منتقل می‌شد؛ اما منوچهر؟ حوالی میدان آزادی، هاتفی جمله معترضه را در میان بحث

انداخت:

- کدام طرفی برویم؟

بهزادی گفت: اگر موافق باشید، اول برویم پیش جواد!

وقتی وارد خانه شدند، صاحب خانه که سن و سالش بیش از بهزادی بود، او را، برخلاف مرد بلند بالا که حالا نامش در این خانه "پرویز" بود تا حدودی شناخت. دانشکده حقوق دانشگاه تهران!

با شنیدن صدای منوچهر، جوانشیر از اتاق مستقلاً که در انتهای راهروی متصل به سالن داشت شتابزده بیرون آمد. موهای روی سرش خوابیده بود. وقتی شب تا صبح نمی‌خوابید و کار می‌کرد موهایش پژمرده می‌شد. و دو دستش را برای در آغوش کشیدن بهزادی از هم گشود. کاری که منوچهر نیز کرده بود. یکدیگر را در آغوش کشیدند و بعد آهسته گریستند! جواد در حالیکه صورتش را به صورت منوچهر چسباند بود گفت:

- دیدی بالاخره مهاجرت تمام شد!

این جمله کوتاه، حکایت بلندی بود از ۲۰ سال جدال دشواری که در مهاجرت و بر سر حفظ اصول پایه‌ای حزب توده ایران و حفظ آن از انواع گزندها، پشت سر گذاشته شده بود. جدالی که جان و روان امثال آن دو را که اکنون همدیگر را در تهران در آغوش کشیده بودند، فرسوده بود. در فاصله دو فتنان چائی که همسر همیشه مادر صاحبخانه، داغ و تازه دم مقابل همه گذاشته و پا به پای منوچهر و جواد اشک شوق ریخته

شاملو و هاتفی

در سال ۱۳۵۶ نسخه حافظ شیرازی به روایت احمد شاملو از سوی انتشارات مروارید منتشر شد. این چاپ جدید بحث‌های بسیاری را بدنبال آورد. متن اصلاحی شاملو، از نسخ متعدد حافظ که در قیاس با نسخ معروف دیگر، از جمله "قزوینی"، "بختیاری" چیزی بیشتر نداشت، مورد استقبال چندانی واقع نشد. در واقع، حافظ شناسان آن را یکسره رد کردند، اما مقدمه آن توجه بسیاری را برانگیخت، تا آنجا که مرتضی مطهری (آیت‌الله) جزوه "تماشاگر راز" را در پاسخ آن نوشت. مقدمه کتاب حافظ شاملو چنین آغاز می‌شود:

«حافظ راز عجیبی است! برآستی، کیست این قلندر یک لا غبای کفرگو که در تاریخ ترین ادوار سلطه ریاکاران زهد فروش، در ناهار بازار زاهد نمایان و در عصری که حتی جلادان آدمیخوار مغروری چون "امیر مبارزالدین محمد" و پسرش "شاه شجاع" نیز بنیان حکومت آنچنانی خود را بر حد زدن و خم شکستن و نهی از منکر و غزوات مذهبی نهاده‌اند، یک تنه وعده رستاخیز را انکار می‌کند، خدا را عشق و شیطان را عقل می‌خواند و شلنگ انداز و دست‌افشان می‌گذرد که: این خرقة که من دارم در رهن شراب اولی وین دفتر بی معنی غرق می‌ناب اولی!» (ص ۲۰)

این نثر و این دیدگاه از احمد شاملوست؟

مقدمه، اندکی بعد می‌پرسد: «کیست این کافر که چنین به حرمت در صف پیغمبران و اولیاء اللہش می‌نشانند؟» (ص ۲۶) و خود در پاسخ می‌گوید: «در باب اینهمه داورهای متضاد که در حق او شده است و حتی در باب علل و موجبات اینهمه اشکال که راه دستیابی به نسخه سالمی از دیوان او را بریده است، کلمه ای نمی‌توان گفت، مگر این که نخست روش کارش را به خوبی بشناسیم، پوسته اجتماعی و سیاسی عصر او را با حوصله و دقت بشکافیم و از موقع او در محیط تاریخیش به درستی آگاهی یابیم ...»

این بینش علمی که مرجع مورد اطمینان آن هم در ذیل همین صفحه به نقل از "کشاورزی و مناسبات ارضی عهد مغول" به ترجمه زنده یاد "کریم کشاورز" معرفی می‌شود، به احمد شاملو تعلق دارد؟ پاسخ منفی است. حیط توانائی‌های شاملو که گاه با نبوغ پهلو می‌زند، زمینه‌های تئوریک مارکسیستی در حد انطباق جهان بینی حافظ با نگرش ماتریالیستی نیست. شاملو هم این را بخوبی می‌دانست. به همین خاطر ابتدا در خانه خیابان کاخ، از خسروگل سرخی خواست مقدمه‌ای بر حافظ او بنویسد. گل سرخی ماجرای این دیدار و خواست را با کسی در میان گذاشت که مانند چشمانش به او اطمینان داشت و خود از دریای دانش او می‌نوشید: رحمان هاتفی!



در آن لحظات "آیدا" هم در اتاق نبود. شاملو، سرش را به علامت رضایت تکان داد. رحمان به خانه رفت و دیوانی از حافظ را که بر آن حاشیه نوشته بود بیرون آورد. سال‌ها قبل، بر اساس این یادداشت‌ها جزوه پر و پیمانی در باره حافظ نوشته بود که همراه با دست نوشته‌های او در باره کمال‌الملک و حیدر عمو اوغلو و مزدک - شخصیت‌های تاریخی که آنها را ستایش می‌کرد - همگی هنگام دستگیری و به توصیه سرهنگ "عصار" به تاراج ساواک رفت. رحمان یادداشت‌های حافظ را برای تدوین مقدمه‌ای بر حافظ شاملو دوباره نویسی کرد و جزوه را به دوستی سپرد که به شاملو برساند. آن دوست از سر کنجکاوی بسته را در راه گشود و متن ماثین شده را در اتوبوس خواند. هاتفی برای رعایت احتیاط حتی دست نوشته خود را نفرستاده بود. تنها بعد از انقلاب بود که آن دوست آشفته از برخورد‌های سیاسی شاملو به سراغ هاتفی رفت و گفت که از ماجرای آن مقدمه آگاه است و می‌خواهد این را به خود شاملو بگوید. هاتفی لیخندی زد و گفت: شاملو علیه ماست؛ اما شاعر بزرگی است. فراموش کن!

خانه خلوتی که مرغ و خروس ها در آن پرسه می‌زدند، صبح روز بعد حال و هوای دیگری داشت. کف حیاط را آب پاشیده بودند، بچه‌ها آرامش برای خروس پر سر و صدای خانه باقی نگذاشته بودند، از اتاق‌ها صدای خنده و گفتگوهای زنانه به گوش می‌رسید. بهزادی، که سر ساعت ۱۰، کنار درخت توت به استقبال هاتفی رفته بود، این بار او را از پله‌های کنار سمت راست حیات تا طبقه بالا هدایت کرد. جلوی در راهروئی که به اتاق‌ها وصل می‌شد و هاتفی روز قبل در آن شاهد دیدار فراموش نشدنی بهزادی و مادرش شده بود، چند ارتشی ایستاده و با هم گفتگوی دوستانه می‌کردند. در مهمانخانه بالا، پارچه‌های سفید را تازه از روی میبل‌ها برداشته بودند، اما پرده‌های یشمی رنگ و ضخیم را هنوز کسی کنار نزده بود و حیاط را نمی‌شد دید. مطالب پوشه زرد رنگ دیروز، در چند پوشه رنگارنگ تقسیم شده و نظامی تازه به خود گرفته بودند. هنوز ننشسته، سینی چای را، در انگاره‌های نقره‌ای و از لای در، به بهزادی رساندند. از جمع خانواده بزرگ بهزادی، آنها که ساکن تهران بودند، از شب گذشته به دیدار او شناخته بودند. ارتشی‌هایی که مقابل راهرو با هم گرم صحبت بودند، پسر خاله‌ها و پسر عموهایش بودند.

ادامه دیدارها، در آن خانه دیگر ممکن نبود. زندگی حزبی حکم دیگر و تقدیر دیگری را رقم زده بود. کمی در باره دولت بازارگان و ترکیب آن صحبت کرد و بعد هم در باره رقابت‌ها و کشاکش‌های سیاسی و دانشجویی بعد از انقلاب در دانشگاه تهران، درباره دولت بازارگان، امیدی به تداوم کار آن نداشت و در باره رویارویی‌ها و کشاکش‌های سیاسی داخل دانشگاه تهران نیز یکی از تاریخی‌ترین نظراتش را در یکی از کوتاه‌ترین و دیپلماتیک‌ترین جملات گفت:

- اگر نفهمند در ایران چه اتفاقی افتاده و به چه روی ادامه بدهند، انقلاب را به مسیر دیگری می‌کشاند! ما، هرچه زودتر باید کارمان را شروع کنیم. حفظ این انقلاب، وظیفه‌ایست، که تاریخ به عهده حزب توده ایران گذاشته است.

هاتفی، که در طول زندگی مطبوعاتی‌اش وزیر و وکیل زیاد دیده بود، وقتی از کوچه در دار، وارد کوچه بن بست شد تا کنار درخت توت سوار اتومبیل شود، با قاطعیت گفت:

- او شایسته‌ترین وزیر خارجه است. آنچه را نخواهد بگوید، نمی‌گوید و آنچه را باید بگوید در کوتاه‌ترین جملات و در مناسب ترین موقعیت‌ها می‌گوید!

در پایان پلنوم وسیع ۱۷ و در اتاق بزرگی که اعضای هیات سیاسی و دبیران حزب جمع شده بودند، وقتی عضویت کامل رحمان هاتفی در هیات سیاسی حزب توده ایران، پیوستن علنی او به تشکیلات حزبی و مسئولیت او برای سردبیری ارگان مرکزی حزب توده ایران "نامه مردم" به وی ابلاغ شد، نخستین عضو هیات سیاسی و دبیر کمیته مرکزی که دست او را فشرد و بر گونه‌اش بوسه داد، منوچهر بهزادی بود، که "نامه مردم" را تحویل هاتفی می‌داد. طی دو سال، به اندازه ۱۰ سال پیر شده بود. موهایش دیگر جوگندمی نبود، بلکه یکدست سفید بود.

هاتفی، چند گام به طرف کیانوری برداشت، که از جایش بلند شده بود تا به هاتفی تبریک بگوید، اما مردبلند بالا زود تر از کیانوری به هاتفی رسید و خطاب به کیانوری گفت:

- با اجازه شما، می‌خواهم مالیات اول را من بگیرم!
سپس، هاتفی را در آغوش گرفت و زیر گوش او گفت: "بارت سنگین تر شد!"

بیرون اتاق، کیومرث زرشناس با چند تن دیگر سرگرم صحبت بود. هاتفی را که دید جلو آمد، روبوسی کرد و عضویتش را در هیات سیاسی حزب و در پلنومی که به کنگره حزبی می‌مانست تبریک گفت. سپس خودش وارد اتاق دبیران و اعضای هیات سیاسی حزب شد. در همان جمعی که تاکنون زرشناس با آنها گرم صحبت بود، هاتفی وارد صحبت شد و زرشناس به دیدار هیات سیاسی حزب رفت. هاتفی هنوز خانه محل پلنوم وسیع ۱۷ را ترک نکرده بود که زرشناس یکبار دیگر جلو آمد و گفت:

- من باید دو بار به شما تبریک می‌گفتم، هم عضویت هیات سیاسی و هم سردبیری ارگان مرکزی حزب.

آن بار سنگین را که مردبلند بالا در پایان پلنوم وسیع ۱۷ زیر گوش هاتفی، زمزمه کرده بود، او در یکی، شب‌های تنهائی، و شکنجه بر زمین گذاشت: ۱۹ تیرماه ۱۳۶۲